به نام
خداوند
زیباترین
قصّه‌ها

سرشناسه: میرکیایی، مهدی، ۱۳۵۲.
عنوان و نام پدیدآور: این دالان به کدام خانه می‌رسد؟، نویسنده، مهدی میرکیایی؛ تصویرگر، مریم فاضلی.
مشخصات نشر: تهران، امیرکبیر، کتاب‌های شکوفه، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۴۰ ص. مصور.
فروست: مجموعه روزی روزگاری ایران- ۶
شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۵۵۸-۱
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۵۶۸-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی-قرن ۱۴
موضوع: Young adult fiction, Persian-20th century
شناسه افزوده: فاضلی، مریم، ۱۳۶۶، تصویرگر
رده‌بندی کنگره: PIR۸۲۲۳
رده‌بندی دیویی: ۳/۶۲فا۸[ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۳۲۵۴۸۴



همه‌ی حقوق محفوظ است

کتابهای شکوفه
دفتر کودک و نوجوان
انتشارات امیرکبیر
www.amirkabirpub.ir

آدرس: تهران
خ جمهوری اسلامی
تقاطع خ سعدی
پلاک ۲ / کدپستی:
۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

عنوان: روزی روزگاری ایران / ۶ / این دالان به کدام خانه می‌رسد؟
نویسنده: مهدی میرکیایی
تصویرگر: مریم فاضلی
مدیر هنری و طراح گرافیک: امیر علایی
نوبت چاپ: چاپ اول ۱۴۰۵ / چاپ دوم ۱۴۰۵
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپخانه، صحافی و لیتوگرافی: فیض
تلفن مرکز فروش: ۰۲۱-۳۳۹۰۰۷۵۱-۲ / ۰۲۱-۶۱۲۸
فروش اینترنتی: www.amirkabirpub.ir
@Shokoofepub
Shokoofeamirkabirpub



مجموعه روزگاری روزی ایران

۶



این دالان به کدام خانه می‌رسد؟

نویسنده:
مهدی میرکیایی
تصویرگر:
مریم فاضلی



روسیهٔ تزاری حدود دویست سال پیش به ایران حمله کرد. اولین جنگ، ده سال و دومین جنگ، دو سال طول کشید. روسیه دارای ارتش بسیار نیرومندی بود که در همان سال‌ها توانسته بود ارتش ناپلئون، امپراتور مشهور فرانسه، را به زانو درآورد. چنین ارتشی، برای ده سال، پنجه در پنجهٔ ارتش ایران انداخته بود و نمی‌توانست ایرانیان را شکست دهد، تا این‌که یک دیپلمات انگلیسی به نام جیمز موریه، اطلاعات بخش بزرگی از ارتش ایران را که در منطقهٔ اصلان دوز اردو زده بود به روس‌ها داد و آن‌ها توانستند رزمندگان ایرانی را غافلگیر و بخش‌های بزرگی از ایران را از آن جدا کنند. پیش از این، ایرانیان بارها توانسته بودند به حملات روس‌ها پاسخ دهند؛ به عنوان مثال، شهر گنجه، پنج بار بین ایران و روسیه دست‌به‌دست شد.



تا غروب صبر کردند. صدای اذان که از پشت دیوار شهر شنیده می‌شد قلب حمزه را فشرد. پس از مدت‌ها بوی شهر و خانه‌شان در مشامش پیچید. نورهای کوچکی بالای دیوار شهر به چشم می‌خوردند که می‌دانست مشعل‌های نگهبانان روس‌اند.

هوا که کاملاً تاریک شد بروسکی جلو افتاد و گفت: «دنبال من بیا... بی‌سروصدا...»

حمزه مشعل خاموشی را در یک طرف کمرش بسته بود و قمه‌ای را در طرف دیگر. مثل بروسکی خم شده بود و درحالی‌که سعی می‌کرد صدای نفس‌هایش هم شنیده نشود دنبال او می‌رفت؛ اما حواسش جای دیگری بود. اتفاقات آخرین

روزی که در شهرشان زندگی کرده بود مثل تابلوهایی از جلوی چشمش می‌گذشت؛ آن عید غم‌انگیز... روس‌ها از اولین روزهای ماه رمضان، گنجه را محاصره کرده بودند و از پدرش می‌خواستند شهر را تسلیم کند. دیوار شهر بلند و قطور بود و روس‌ها نمی‌توانستند آن را تخریب کنند؛ باید معامله‌ای می‌کردند. برای جواد خان، پدرش، پیغام فرستادند که همهٔ دارایی و زمین‌هایت برای خودت باقی خواهد ماند؛ به شرطی که دروازه را باز کنی و شهر را تسلیم کنی.

اما جواد خان حتی پاسخ آن‌ها را هم نداده بود. تا عید فطر، روس‌ها هر بار که به دیوار شهر نزدیک شده بودند با شلیک نگهبانان عقب رفته بودند. سربازانی هم که نردبان‌های بلندی را به شانه می‌کشیدند تا کنار دیوار بگذارند فرار می‌کردند و گاهی بعضی از آن‌ها با گلوله‌ای از پا می‌افتادند.

جواد خان با نصیب بیک، دوست قدیمی‌اش، مشورت می‌کرد تا دفاع شهر را نیرومندتر کند و امیدوار بود یا هوا زودتر سرد شود که روس‌ها مجبور شوند از محاصره دست بردارند یا لشکر عباس میرزا، فرمانده ارتش ایران، از راه برسد... اما در روز عید فطر هیچ‌کس نفهمید روس‌ها چطور وارد شهر شدند. آیا کسی دروازه را باز کرده بود؟

– یک نفر خیانت کرده است.

این آخرین جمله‌ای بود که حمزه از پدرش شنید. جواد خان فرصت نکرد جواب

سؤالش را پیدا کند. او هم مانند بقیهٔ مدافعان شهر در کنار پسر بزرگش، محمد، با سربازان روس در کوچه پس‌کوچه‌های شهر می‌جنگید و بالاخره با گلولهٔ یکی از سربازان روس از پا افتاد. محمد هم جلوی چشم‌های حمزه کشته شد. مقاومت شهر که شکسته شد روس‌ها به خانه‌ها و مسجدها ریختند و تا می‌توانستند هر کسی را که جلوی چشمشان بود از پا درآوردند. آن‌ها تصمیم داشتند گنجه‌ای‌ها را قتل‌عام کنند تا مردم شهرهای دیگر بترسند و زود تسلیم شوند.

در آن عید غم‌انگیز، حمزه در کنار سربازانی بود که از روی بام‌ها به دشمن شلیک می‌کردند. نمی‌دانست چند سرباز روس را از پا درآورده است؛ اما نزدیک عصر بود که یکی از دوستانش خبر آورد: «همه کشته شده‌اند حمزه، توی شهر نمان... دروازه‌ها باز است. اگر تو را هم بگیرند، چون پسر جواد خان هستی، حتماً می‌کشند. جانت را بردار و برو. بعداً می‌توانی انتقامت را بگیری. اگر اینجا بمانی هیچ‌وقت نمی‌توانی از روس‌ها انتقام بگیری.»

صدای دوستش در ذهنش تکرار می‌شد: «همه کشته شده‌اند.» یعنی همهٔ خانواده‌اش کشته شده بودند. خواست از دوستش سؤال کند؛ اما او محکم به بازویش کوبید: «نایست پسر! برو!»

اسبی را برای حمزه آماده کرده بودند. تفنگش را به پشت انداخت، روی اسب پرید و از کوچه پس‌کوچه‌های باریک شهر به سوی دروازه رفت. تنها چیزی که

او را راضی به رفتن کرده بود همین جمله بود که «اگر بمانی نمی‌توانی انتقامت را بگیری.»

تا نزدیک دروازه چند بار به او شلیک کرده بودند. حمزه از برادرش آموخته بود که روی اسب بچرخد و برعکس بنشیند و به کسی که او را تعقیب می‌کند تیراندازی کند. با همین شیوه، یکی از روس‌ها را از پا درآورد و بالاخره از دروازه عبور کرد.

از آن روز تا آن شب که همراه بروسکی به نزدیک دیوار شهر رسیده بودند تمام این صحنه‌ها، بارها و بارها، از جلوی چشمانش عبور کرده بود. مطمئن شده بود که مادر و خواهرهایش هم به دست دشمن کشته شده‌اند و حتی گاهی به نصیب بیک هم فکر کرده بود، دوست صمیمی پدرش، یکی از بزرگان شهر، رئیس طایفهٔ شمس‌الدین لو. آیا خانوادهٔ او هم به جرم همکاری با جواد خان کشته شده بودند؟

بروسکی ناگهان روی زمین دراز کشید و به مقابلش خیره شد. گفت: «همین جاست. مظهر قنات است. درست آمدیم، بیا...» و دوباره نیم‌خیز شد و شروع به حرکت کرد.

صدای شب، صدای جیرجیرک‌ها بود و صدای پای آن‌ها و صدای گاه‌به‌گاه فریادهای دور نگهبانان روس که بالای دیوار یکدیگر را صدا می‌زدند.

حمزه به خاطر می‌آورد که آن روز چطور یک‌نفس تاخته بود؛ با آن‌که هیچ‌یک از سواران دشمن تعقیبش نمی‌کردند. باید به سوی «شمکور» می‌رفت؛ جایی که